

ثروت‌مندی است .

ما از راه مدرسه مادرشاه که یکی از مشهورترین و شاید عالی‌ترین بناهای اصفهان است بازگشت نمودیم ، کارگران مشغول تعمیر گنبد مجللی که بر فراز مسجد زده شده بود بودند ؛ آجرهای نو در کنار کاشیکاری‌های کهنه زیاد بدنما نیستند و اینکار لاقط ارزش جلوه‌گیری از انهدام بنا را دارد .

موقعی که من سه سقفی را که در آن هادورنگ تقلیدناپذیر آبی و قهوه‌ای (رنگ زرد کاملاً محو شده بود) غلبه داشت تماشا می‌کردم کدائی براهنمایم نزدیک شده و بار گفت :

«از این خارجی بپرسید در جای دیگر حتی در پاریس چیزی باین قشنگی دیده‌است .»

من بسوی در نقره کوب مسجد میرفتم که یکی از طلاب مدرسه نزد من آمده و گفت رئیس مدرسه مایل است با من صحبت کند و در همین وقت حاج شیخ محمد باقر با جامه و دستار سیاه و ریش سیاه حفا بسته و مجعد با وقار تمام از پله‌ها پائین می‌آمد . او مرا دعوت کرد که با او کنار جوی خشکی بنشینیم ، طلاب و چند نفر گدا چمباتمه زده و بدور ما حلقه‌ای تشکیل دادند برای همه حاضرین چائی آوردند و پس از سکوت معمولی شیخ محمد باقر مؤدبانه از من احوال‌پرسی کرد و بعد از اینکه کلیه آداب و تشریفات ادب‌ایرانی پایان رسید از من پرسید :

«آیا راست است که در يك كنكزه‌ای که اخیراً در اروپا تشکیل شده دانشمندی اظهار داشته است که هرگاه موضوع زنان در بین نبود دیانت اسلام ممکن بود یکی از اخلاقی‌ترین و تهذیب‌کننده‌ترین ادیان

بشریت شناخته شود؟

من پاسخ دادم : این قضیه صحت دارد . ولی این دانشمند دو چیز را شرط دانسته یکی راجع بتعدد زوجات و دیگری راجع ببردگی .
رئیس مدرسه بتندی گفت :

- بردگی دیگر در کشورهای اسلامی وجود ندارد . پیغمبر اسلام نجوینز بردگیرا وسیله‌ای برای جلب کفار به ایمان حقیقی قرار داده بود . بردگی نتیجه جهاد بود لیکن برای اعلام جهاد وجود امام ضروری است و ما امام نداریم و چون دیگر جهادی در کار نیست بنا بر این میتوان گفت که دیگر بردگی وجود ندارد یا بزودی از بین خواهد رفت . بلای بزرگ امروز بردگی نیست بلکه بلشویسم است که نظام اجتماعی و مذهب را تهدید میکند . هر گاه مردم از احکام پیغمبر پیروی میکردند و بحکم قرآن انفق مینمودند بین ثروتمندان و فقرا حالت صلح و آشتی برقرار میشد و دیگر بلشویسم کاری از پیش نمیببرد . باید تمام جوامع مذهبی مساعی خود را در نبرد با بلشویسم متحد سازند و باید تمام دولت‌ها مطمئن باشند که بلشویسم را بوسیله اعمال زور نمیتوان مغلوب نمود بلکه با ابراز شفقت خنثی خواهد گشت .

و بعد از این وعظ مختصر شیخ احتراماً سری در مقابل من فرود آورد .

من از راهنمایم سؤال کردم : « پس روسها تبلیغات مفصلی در اصفهان میکنند ؟ »

خیر ، مطابق اطلاعات او روسها در اینجا نه کمونیسم و نه لا-مذهبی را ترویج نکرده‌اند . تنها میسیون رسمی که از مسکو فرستاده شد يك میسیون علمی بود که مأموریت داشت فهرستی از تمام انتشارات

ده ساله اخیر ایران ترتیب دهد و با نویسندگان مشهور ایجاد ارتباط نماید.

این هیئت بریاست پرفسور مارپسر زبان شناس مشهور قفقازی بود من بزودی از پرفسور هارتقاضای ملاقات کردم.

روزی که پرفسور جوان مرا پذیرفت در کنسولگری شوروی که در آنجا به مناسبت صدمین سال تأسیس آکادمی علوم لنینگراد جشنی برپا کرده بودند نطقی ایراد کرده بود. قرائت تلگرافی که از طرف فرهنگستان ما مخایره شده بود با کف زدن های شدید تلقی گشت. مسیو مار موقعی که نامی از دانشمندان اروپائی که هم خود را مصروف مطالعه در تاریخ ایران و سایر کشورهای خاور کرده بودند میبرد نام عده زیادی از دانشمندان فرانسوی را با احترام یاد کرده بود.

وی بمن گفت:

” من بقصد سه ماه به ایران آمدم اما در اینجا کار برای سه سال پیدا کرده ام. کتابخانه های شخصی، مغازه های کتاب فروشی گنجینه ها کتاب دارند و من چون فقط با انتشارات جدید سر و کار داشتم فهرستی از رمان ها، دیوان ها، کتب علمی و مذهبی که اخیراً بچاپ رسیده ترتیب داده ام. این فهرست خیلی قابل توجه است. برعکس کتاب های فلسفه و تاریخ معدود است و اغلب آن ها ترجمه است. نویسندگان ایران مرا با منتهای گرمی پذیرفته اند و من با عده ای از بهترین شعرای ایران دوست شده ام.“

بار دیگر ابتکار وسایل و موجباتی را که حکومت مسکو برای ریختن روح آسیائی و احیایاً تسخیر آن به کار میبرد تحسین کردم من در اینجا نمیتوانم از صاحب هائی که در اصفهان با

ایرانیها از تمام طبقات کردهام ذکر می‌کنم . من خیلی خوشوقت بودم که توانستم در اصفهان اندکی از این نبوغ ایرانی را که تهران چیزی از آن دستگیرم نکرد کشف کنم . من در همه جا با چه اندازه گرمی و مهربانی مواجه میشدم ! فلان کارمند عالیرتبه دارائی برای من تمام وظایف و مسؤولیت های اداریش را شرح میداد یا فلان ارباب بزرگ داستان شکار قوچ و پلنگ خود را برایم نقل میکرد یا باغ های مصفای خود را بمن نشان میداد . هر گاه من میخواستم همه دعوت های متعددی را که از من شده بود اجابت کنم نمیتوانستم پیش از زمستان از اصفهان حرکت کنم .

نخست متعجب شدم که چگونه در اینجا هیچ اثری از روح انتقاد و نارضایتی که اغلب در پایتخت نسبت برضاخان و سیاستش دیده بودم نمی بینم . در اصفهان همه از اوستایش میکردند ، نه تنها افسران که او را بدرجه پرستش دوست میداشتند بلکه کارمندان ادارات و ملاکین و بازرگانان هم از او راضی بودند . زیرا در پایتخت که تقریباً همیشه از نظم و امنیت و آسایش نسبی برخوردار بوده تغییرات اخیر چندان محسوس نبود . برعکس در ولایات تمام این اصلاحات تازگی داشت و از رضاخان تمجید میکردند که جاده ها را امن تر و تجارت را آسانتر و مستخدمین دولت را کم طمع تر کرده است . مثل همیشه و در همه جای کشورهای شرقی مخالفت با رژیم جدید تا اندازه زیادی در همان شهری که رژیم قدیم برقرار بود و این رژیم مدت ها در آنجا ریخت و پاش کرده بود متمرکز شده بود .

من در اینجا بهتر درک میکنم که مصطفی کمال بچه علمی پایتخت ترکیه را از اسلامبول با آنکارا منتقل ساخت . هر گاه سردار سپه هم

کودتای خود را با آخرین نتایج خود رسانده بود یا بدان کودتا ~~حکومت~~ اطمینان میداشت شاید از سرمشق قهرمان ترکیه و عده زیادی از شرقی های دیگر که مؤسس امپراتوری ها یا سلسله ها بودند پیروی کرده و بابتخت خود را باصفهان منتقل میکرد. آنگاه ایران چه زندگانی تازه و پر نعمت و حقیقتاً ملی را از سر میگرفت!

در اصفهان نیز من این ذوق و تمایل عمومی را بزبان و فرهنگ فرانسه عیان دیدم. در همه جا اعتماد عجیبی نسبت بروح و نبوغ فرانسوی توأم با تعجب و شکفتی از این همه بیغرضی ما احساس میکردم. فرماندار اصفهان بمن میگفت: «ما بیغرضی فرانسه را تقدیس میکنیم اما اینهمه بیغرضی در نظر ما منتهای محافظه کاری است. بدیهی است من سیاست کاری ندارم اما دریرتواشاعه زبان و فرهنگ و آداب شما در های این کشور بروی شما باز شده است. ما دوست داشتیم با شما پیمان های دیگری بغیر از پیمان های استخدام استادان امضا کنیم.»

مصاحبین من در اصفهان حتی کارمندان دولت با طنازی دلپذیری میخواستند با من کمتر از سیاست و بیشتر از تاریخ و شعر و هنر صحبت کنند. یکی از آنها بمن میگفت: «شما آمده اید ایران را ببینید. لا اقل عجیبترین و بهترین چیزها را که ایران میتواند بشما بدهد بشناسید» چگونه میتوانم تا آخر عمر شبهای آرامی را فراموش کنم که در کنار يك جوی آب و در باغی زیبا و در زیر آسمان پرستاره بگوش دادن اشعار و داستان های این قصه سرایان و فیلسوفان زنده دل و خوش مشرب گذرانده ام.

یکی از آنها برایم چنین حکایت میکرد: «موسی غرق در نماز

شده بود. اما نزدیک او غوکان آواز میخواندند و مناجات او را مختل میساختند. موسی بخدای خود گفت: «خداوندا ازنا تمامی نمازم مرا عفو فرما. تقصیر از این غوکان غافل است که ذرات هوارا با فریادهای خود آلوده میسازند» سپس خاموش شد و گوش فرا داد. غوکان می گفتند: «خدایا ما را ببخش هر آینه تسبیح امشب ما در خور شأن تو نیست. تقصیر از این مرد غافل است که صدای داد و فریاد او گوشهای ما را میخراشد و رابطه بین ما و تورا مختل میسازد.»

یکی دیگر از ایرانی ها حکایت میکرد: «پادشاه از دست روباهان بتمنگ آمده بود و روزی آن هارا از کشور خود بیرون راند. روباهان در حین اینکه با عجله فرار میکردند شتری را دیدند که با تمام قوا در عقب آن ها میدود. روباهان از شتر پرسیدند تو دیگر چرا می میگریزی؟

«شتر جواب داد: مگر حکم شاه را نخوانده اید؟ روباهان گفتند ولی پادشاه فقط ممنوعان ما را تبعید میکند.

«شتر گفت: سر بازان شاه در راه هستند پیش از اینکه من بتوانم بآنها ثابت کنم که من روباه نیستم آنها هزار باره مرا کشته اند.»

«مردی عمارتی میساخت اما ساختمان را از سقف شروع کرده بود رفیقش از او پرسید: چه میکنی؟ مرد پاسخ داد: میخواهم ازدواج بکنم. رفیقش خیال کرد او دیوانه شده اما وی چنین توضیح داد: «میگویند که وقتی زنی وارد خانه ای میشود بزودی آن خانه را زیر و رو میکند بهمین جهت است که من قبلا خانه را برعکس بنا میکنم.»

هنگامیکه قصه سرایان خسته میشدند شاعران بخواندن اشعار خود شروع میکردند...

يك روز صبح زود بمنزل حاج آقا نورالله كه بافتخار من در ايوان
پر گل خود چندين از صوفيان بزرگ را گرد آورده بود دعوت شدم
حاج آقا نورالله فرزند يكي از ملاهاي بسيار متمصب بود كه مسافرت
هاي دراز و مطالعات بسيار كرده بود . او غرب را ميشناخت بي آنكه آن
را بدیده ستايش بنكرد .

مقصود من از ملاقات او اين بود كه از نحوه طرز فكر يك روح
آزاده و كنجكاو در قبال عقايد و آداب مذهبي شرق اطلاع يابم .
من اين موضوع را با تذكر تعريف مشهوري از نبوغ ايراني كه
مانند صخره اي سخت و پا برجاست و از همه طرف در معرض هجوم باده ها
و غريق در تمام طوفان ها است ولي هرگز متلاشي و خرد نميگردد
طرح كردم و گفتم كه اسلام با اينكه ايران را مسخر ساخت ولي ايران
اسلام را بامقتضاي نبوغ ملي خود تغيير صورت داد .

حاج آقا نورالله گفت : « عموماً تصور نميكنند كه اسلام بزور بما
تحميل شده است . من عقیده دارم كه حقيقت غير از اين است ايرانيان
زردشتي از فاتحين عرب ميپرسيدند : « شما بچه ايمان داريد ؟ » اعراب
پاسخ ميدادند : « ما بخداي يگانه مقدسي ايمان داريم كه بوسيله پيغمبر
خود وجود مقدسش را بپسر شناسانده آنوقت ايراني ها فرياد زده اند
« عقیده شما نيز مانند عقیده ما است » اختلاف اساسي بين اين دو مذهب
نبود و از اين جهت اين دو بهم مخلوط و يا بعبارت ديگر بطور غير
محسوس جانشين يكدیگر شدند .

« فاتحين عرب سعی داشتند روحانيون زردشتي كه بعد از روحانيون
مسلمان شدند امتيازات خود را محفوظ دارند . پس ميتوان گفت كه
تغيير عقیده مذهبي يك ملت را كه با سهولت و سرعت انجام گرفت بد

تعبیر میکنند .

« اصول دین ما اختلاطی از فلسفه و مذهب طبیعی است ، فکر فلسفی منجر بتوحید میشود و غریزه مذهبی طبیعی بوسیله تجلی ارضاء میشود . آئین بودا و مسیح دو نوع تعلیم دارند که یکی مربوط بتوده است و دیگری بطبقه ممتازه . مسیح بیک زبان با حواریون و پیروان خود صحبت نمیکرد . بودا نیز همینطور .

« بر عکس آئین یهود و اسلام چه بتوده و چه بطبقه ممتازه عقیده واحدی را تحمیل کرده اند که آن توحید است . این وحدت نیرومند بعدها متلاشی و بوسیله تصوف اصلاح گردید . در آئین یهود این کار را « کابالاست ها » کردند و در مذهب اسلام شیعه ها انجام دادند بدین ترتیب که ایمان بائمه گذشته و حال و آینده یعنی بطور خلاصه تجلی دائمی خدا را در دین داخل کردند .

« اینست فرق بین ما و مسیحی ها . در نظر شما مسیح خانم انبیا و خداست و کسی دیگر بعد از او وجود ندارد . شما در عقب مسیح برای همیشه در مرمروز تجلی را بسته اید ولی ما آنرا باز گذاشته ایم و عقیده داریم که هر گاه پیغمبرانی پیش از محمد بوده اند بعد از او نیز خواهند بود ! »

بدین ترتیب طبعاً ما بعد بدترین تحولات آئین اسلام یعنی بابی گری و بهائی گری رسیدیم . من از نورالله خواهمش کردم عقیده خود را راجع باین مذهب اخیر که ترقیات سریع آن در طبقات اجتماعی مرقی ایران دقت بسیاری را جلب کرده ابراز دارد .

نورالله اظهار داشت : « آئین بهاء تقریباً هیچ جنبه مذهبی ندارد بلکه يك نوع فلسفه و اخلاق است . ارزش این مسلك مربوط با ارزش

پیشوای آنست. بهاءالله که من او را خوب میشناختم یکمرداستثنائی بود و در نظریه روان خود حکم سلطان را داشت. من هرگز پسرش را که جانشین او شده ندیده‌ام و نمیدانم که او دارای همان نفوذ و قدرت است یا نه. « شاید در پیشرفت آئین بهاء در ایران خیلی مبالغه میکنند

هرچند که بعد از مشروطه دیگر این مذهب مخالف قانون شناخته نشده و آزادانه در حال توسعه است. اما جذبه این آئین در نتیجه تنفری است که يك عده از جوانان روشن فکر ما از خرافات مذهبی دارند. جوانان امروز ما خیلی مذهبی نیستند و همچنین خیلی روح فلسفی ندارند. از طرف دیگر عقاید و افکار اروپائی هم چیزی که مناسب حال آنها باشد بآن ها یاد نمیدهد. نه مذهب استدلالی اگوست کنت و نه ایدئالیسم آلمان ها و نه مکانیسم انگلوساکسون ها شناسی روح ایرانی را سیراب نمیکند. عقیده‌ای که با روح ایرانی بیشتر سازش داشته باشد شاید عقیده هگل است. اما ایرانی ها چه احتیاجی بداشتن يك فلسفه

بخصوص دارند؟ حتی چه احتیاجی بداشتن يك مذهب دارند؟ برای

ایجاد يك آئین اخلاقی مگر ایرانی ها گنجینه های اشعار خود را ندارند؟ این

اشعار برای تمام حوایج روح آنها کافی است و در این اشعار ام دستورات

لازم جهت تنظیم روابط خود با خدا و خلق را بطور شایسته خواهند

یافت. « اینها آخرین کلمات این دانشمند بود.

مکالمه ما در میان آمد و رفت اشخاص چنانکه معمول شرقی ها

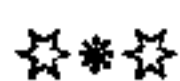
است ادامه پیدا میکرد. جوانانی از در میر رسیدند و سلام میدادند و

جائی در عقب سر استاد مینشستند. پیشخدمت برای هر تازه واردی يك

فتجان چای میآورد.

هنگامی که من اجازه مرخصی خواستم همه با احترام از جای بلند شدند و دوشا کرد بهمراه من از پلکانی که به حیاط کوچکی منتهی میشد پائین آمدند. ظهر نزدیک بود و من از سایه يك خیابان تا پل الله وردی که دو طبقه طاق روی آن بسته شده رفتم. هر پایه ای مزین بباغچه ایست و هر باغچه قهوه خانه کوچکی دارد. من در یکی از این قهوه خانه ها داخل شدم. هیچ مشتری نبود که در جلوی او يك گلدان کاشی آبی رنگ نگذاشته باشند.

در قفس هایی که بدیوار آویزان بود پرندگان نغمه سرائی می کردند. اما بوی متعفن ترباك عطر لطیف گلها را زایل میکرد. در قبرستان وسیعی که در طول ساحل بسط یافته بود گنبد های فیروزه برق میزد. چه تابلوئی بهتر از این برای تعمق در اخلاق و فلسفه ای که شعرای ایران وصف کرده اند میتوان یافت؟



از يك پل بزرگ و چندین مزرعه ینبه گذشته و فوراً وارد بیابانی که بندرت چند دهکده مخروطیه در فواصل آن قرار دارد میشویم. جاده که گاهی سربالا و گاهی سرازیر میشود بکنواخت است، مع هذا خنکی هوا حاکی از اینست که ارتفاع ما از سطح دریا هر آن زیاده تر می شود.

بیش از این که به یزد خواست برسیم آفتاب در پس کوهستان های مغرب از نظر ناپدید میگردد. ناگهان اشباحی در مقابل روشنائی چراغهای اتومبیل ظاهر میشوند. يك دسته از دهقانان مضطرب اتومبیل ما را از بین کاروان های بخواب رفته تا دروازه دهکده مستحکم راهنمایی میکنند و در برابر پلکان های عمودی يك کاروانسرای

کوچک میایستند .

برای اینکه بدون چراغ باطابق فوقانی که مخصوص مسافرین است برسیم باید از آغل عبور کرده و با دست جل‌های پشمی و پوزه های مرطوب و گوش های پشمالوی حیوانات را پس و پیش نمائیم .
اطاق کاملاًخت و سرد است و از روزنه ها و سوراخهای پشت بام درخشندگی ستارگان را میتوان تماشا کرد .

بمحض طلوع فجر صدای زنگوله ها بلند میشود و کاروان ها بحرکت درمیآید . ما در عقب آنها وارد يك پل خیلی تنگی میشویم آنوقت یزد خواست بنظر ما مانند آشیانه عقابی که در بالای دیواری از سنگ آویزان باشد میرسد . دژ قدیمی که برج و باروی آن هنوز پیداست بر تنگه مسلط بود و از مرز بین فارس و عراق مدافعه میکرد . از پل که عبور کردیم وارد زمین صاف میشویم ، ژاندارم ها و دهقانانی که بدنیال ما آمده اند انومبیل را تا بالای گردنه بالا میکشند . راننده در جایگاه خود فرمان میدهد و دیگران با فریاد علی ! علی ! انومبیل را به بالا زور میدهند ، ژاندارم ها میخندند و پس از ختم عمل انعام دریافتی را با سایرین تقسیم میکنند .

هوای صاف باامدادان در جلگه های ایران و فرار مضطربانه غزالان در دشت ، پروازسنگین كبك های سرخ رنگ و اجتماع عظیم کرکس های بیحرکت ، اینها مناظری است که در این دشت جنوبی ایران نظر مسافرا را بخود جلب میکند . کوهستان ها در جلوی افق يك دیوار ممتدی که غیر قابل عبور بنظر میرسد کشیده اند و رنگ آن ها که با ساعات روز تغییر میپذیرد هرگز از حیث تندی تغییر نمی کند . آبا چگونه رنگ سرخ تند این کوه ها با آبی عمیق آسمان این

هم آهنگی زیبارا ایجاد میکنند؟ بزودی رنگ آبی کم رنگتر میشود و صدف کون و نقره فام میگردد، و سرخی کوهها برنگ جواهر و یاقوت درمیآید.

بالاخره فلق نزدیک میشود تا اینکه کوهستان و آسمان را بصورت ارغوانی درخشانی درآورد.

صافی هوا به اندازه ای است که از آسمان تا زمین تمام خطوط و اشکال با نهایت وضوح مرئی است. پس کجاست گرد و غباری که دامنه کوهها را در افق تهران تیره و کدر میساخت؟ انومبیل روی فرشی از علف های خشک پیش میرود و هیچ گردی در عقب خود براف نمی اندازد، ما در یک هوای بی اندازه پاک و شفاف پرواز میکنیم.

در قریه ده بید که در ارتفاع ۲۵۰۰ متری واقع است اندکی استراحت میکنیم. همه مسافریں برای نوشیدن آب یخی که از زمین در سرداب کوچکی واقع در کاروانسرا خارج میشود توقف میکنند.

یافتن چشمه ای در سر راه آنها در کشوری که آب هر اندازه کمیاب باشد قدر و قیمتی ندارد چه خوشبختی زرگی است! همین الساعه من انومبیل را در جلوی قریه ای نگاه داشتم، يك جویبار بزرگ و تقریباً یک رودخانه در طول یک دیوار سنگی جاری بود، من رفتم قمقمه های خود را از آن آب پر کردم که ناگهان شوهر بمن اشاره کرد بر کردم چه در سی متری پشت سرم يك اسب مرده ای که آنرا پشت بدیوار نگاه داشته بودند چهار پنجه خود را در آبی که دهکده را مشروب میکرد فرو برده بود.

بعد از ده بید ناحیه ای که ما از آنجا عبور کردیم دیرگاهی مملو از درندگان و راهزنان بود. اینک درندگان از بین رفته اند و راهزنان

هم دیگر خودی نشان نمیدهند. اما عادت بجای خود مانده و مردی که انومبیل مرا میراند نگاه‌های مضطربانه‌ای بچپ و راست خود میافکند. يك راه دشواری از میان کوه‌ها بقادر آباد منتهی میشود که شب را باید در آنجا بگذرانیم. هرگز انومبیل از این در کوچکی که در دیوار برج مدافع قلعه باز شده داخل نخواهد شد، چراغها نزدیک میشود و هیاهو کل سفیدپوشی انومبیل ما را احاطه کرده و بارها را پائین می‌آورند و در عقب گاوها و گوسفندهائی که با غل‌های خود باز میگردند مانیز با هستگی در تاریکی شب بسمت منزل کدخدا روان میشویم، علیقلی خان که من امشب مهمان او هستم در قادر آباد يك دهکده نمونه ایجاد کرده است. او مالک ده قریه آن اطراف است و یکی از این قریه‌ها موسوم بیازار گاد است، چند کلبه‌ای که او بطور پراکنده در جلگه ساخته است تقریباً در همان جایی واقع است که داریوش پایتخت خود را بنا ساخت و در همان جا قبرش را بمن نشان دادند.

دو هزار و پانصد سال است که این دشت شاهد پیروزیهای هخامنشیان بوده است.

قبر داریوش که از مرمر سفید است در وسط صحرای خشکی بر پا شده. کمی دورتر از آنجا ویرانه‌های قصر هخامنشی بچشم میرسد. خرابه‌های دیگری در سایه يك کوه وجود دارد که بنا بافسانه‌ای قبر مادر سلیمان است. میان این دو خرابه ستون بلند است که این کتیبه به زبان بر آن نقش بسته: «منم داریوش شاه هخامنشیان».

در اطراف آنجا قطعات مجسمه‌های شکسته از قبیل پاهای افراد مسلح و سم‌ستوران و تیکه‌های نیزه و تیر و کمان بطور پراکنده در دشت افتاده.

در میان این کشتار خاموش صدای بلندى که از ستون خارج میشود و بندای خداوندی پاسخ میگوید گوش فرا دهید .

اینجا است که قرون و اعصار بکوتاهی دقایق و ساعات میگذرد . يك معبر پر پیچ و خم میان دودیوار عمودی ، معبری که از آنجا پس از سربازان داریوش سربازان اسکندر و بسیاری دیگر از فاتحین بیشك با وحشت عبور کردند مدخل دشت وسیعی است که داریوش در آن افتخارات خود را جاودانی ساخته است . يك پاسگاه ژاندارم با دیوار های گلی در برابر سنگ خارا که مدخل پرسپلیس (تخت جمشید) است برپا شده . لفظ پرسپلیس را بر زبان نرانید که ایرانیان چیزی از آن نمی فهمند . همچنین نام استخر هم بگوش اغلب آنها بیگانه است . نقش رستم و تخت جمشید الفاظ عجیبی است که وقتی بر زبان رانید دهقانان آن اطراف ویرانه های پرافتخار بناها را که شاهنشاهان در زمان حیات خود آنها را قرین افتخار و پس از مرگ خود قرین عظمت ساخته اند بشما نشان خواهند داد .

تالارها و قصرهای سلطنتی در سه خط مستقیم در فضای مرتفعی به طول تقریبی پنج کیلومتر و بعرض سه کیلومتر قرار گرفته . پلکان بزرگی که با اسب هم میتوان از آن بالا رفت مستقیماً بتالار خشیارشا منتهی میشود که در گاو بزرگ پر دار مدخل آن را پاسبانی میکنند . از «فتادو دوستونی که سقف آنرا نگاه داری میکردند فقط سیزده تایی آن هنوز با سرستون های خود که بدو سر گاو معکوس ختم میشود برپا مانده . بعد از آن کاخ داریوش است با تناسبی کوچکتر ولی کامل تر و بالاخره قصر اردشیر سوم است که جدید تر است و کمتر در حفظ آن مراقبت شده است .

در عقب این بناها سه در بقصر مر کزی باز میشود و در نزدیکی آن تالار صدستون بقایای یرمجد و جلال خود را عرضه میدارد

تمام بناهای چوبی بوسیله حریق که اسکندر در شب هستی بر افروخت پاك منهدم گردید . دیوارهای آجری در برابر تصاریف زمین تاب نیاورده تنها بدنه های سنگی از قبیل پلکانها و ستونها و درها و پنجره های قصرها هنوز سالم مانده و تمام این سنگها با نقوش و برجستگی های خود که دارای وضوح و روشنی معجز آسایی هستند جاندار بنظر میرسند ، سنگ چخماق خاکستری که تراش آن بسیار سخت است تصاویر را که صورتگران دربار و باریك بین بدان سپرده اند همچنان حفظ کرده است .

انسان در میان این همه عظمت و جلال این دربار باشکوه خیال میکند که این اشخاص نیمه خدائی که پادشاهان ایران بودند در مقابل او زنده شده و دوباره جان گرفته اند .

تصویر کسانی که تخت مرمر را بدوش میکشند بنگر نابدرجه عظمت و عده کشورهایی که داریوش شاه تحت فرمان داشت پی ببری ، کتیبه اینطور میگوید و منظره نیز چنین نشان میدهد : پنج ردیف از بزرگان و افسران و سفرا بعضی بالای بعضی دیگر سوار شده اند . در طبقه بالا یعنی در طبقه ششم شاهنشاه دیده میشود که روی تختش نشسته و دستش را بعصایش تکیه داده و پایش را روی يك چهارپایه بلند قرار داده است . در پشت سر او سه نفر سایه بان و بادبزن و قداره سلطنتی را در دست دارند .

بالاخره در بالای سر شاهنشاه علامت خدائی یعنی تصویر بالدار اهورامزدا مشاهده میشود .

در جای دیگر بیست و هشت هیكل انسانی که در دو طبقه صف بسته‌اند سکوئیرا که روی آن تخت سلطنتی برپا شده بدوش میکشند: اینها نماینده بیست و هشت کشوری هستند که داریوش تحت نفوذ داشته باز در جای دیگر شاهنشاه دیده میشود که با يك شیر و يك سیمرغ و يك اسب شاخدار، تصاویر دیو پیکری که مظهر نیروهای دشمن افتخاراتش بودند می‌جنگد و آنها را رام میکند، قیافه این حیوانات وحشی و متشنج است و از قیافه شاهنشاه صفا و عظمت شاهانه‌ای متجلی است.

هنگامیکه من بتالارخشیارشا باز گشتم قرص طلایی خورشید که نزدیک بغروب در پشت کوهها بود درست بین دو گاو مدخل قصر قرار گرفته بود. دشت پهناور و لخت مانند فرش زربفت و ارغوانی سرخ شده بود. در شمال و جنوب يك خط سفیدی مرز بین آسمان و زمین را نشان میداد.

کتیبه میگوید: «خشیارشا این تالار را که تمامی کشورها را نشان میدهد ساخته است» و من در این اندیشه‌ام که حقیقتاً خشیارشا که روی تخت خود بین دو بال بزرگ مینشست و غروب ستاره مظهر و حامی افتخاراتش را تماشا میکرد میتواندست خود را قلب عالم تصور کند.

يك شب بسیار ناراحت و دست بگریبان با پشه‌های بزرگ در پاسگاه ژاندارم بروز آوردم و همینکه فجر دمید برار زیارت قبرها سوار بر اسب شدم. محل قبرها را نزدیک نشان میدادند اما پیش از رسیدن بدیوار سنگی که قبرها در پناه آن واقعند باید از رودخانه پلوار و بعداً از سه جویبار عمیق که هرگز تصور نمیرود عمق آنها به بیست متر برسد عبور نمود. گاهی برای یافتن گذار و زمانی برای احتراز از بانلاق

باید راه پر پیچ و خمی را طی کرد ، وقتی من بیایه کوه میرسم دیگر آفتاب بکلی بالا آمده است .

چهار قبر در يك ارتفاع برپا شده و هريك از آنها که در سنگ کنده کاری شده جلو خان یکی از قصرهای هخامنشی را جلوه گر می سازد در قسمت فوقانی بنا دو ردیف اشخاص سکوی سلطنتی را بدوش میکشند . در ردیف بالا شاهنشاه با ارتفاع دو متر و نیم ایستاده و دست راستش را به علامت نیایش در برابر تصویر اهورامزدا دراز کرده است . در پائین ستون های قصر در لوحه عریضی کتیبه فوت ثبت شده است . مجموعه بنا بشکل صلیب چهار گوش منظمی است که طول و عرض آن به بیست و پنج متر رسیده و باشکوه تمام در سنگ حجاری شده است . در سه تایی از این چهار قبر جای مخصوص ثبت کتیبه خالی مانده مع هذا تصور میرود که این قبرها اجساد خشیارشا ، اردشیر ، داریوش دوم را در بر داشته باشند .

برعکس قبر چهارم در کتیبه ای که سه زبان نوشته شده صریحاً نام صاحبش را تعیین میکنند و این قبر داریوش و به تناسب است و تاریخ روایت میکنند که ندیم مخصوص شاهنشاه نیز در آنجا زنده بگور شده و مدت هفت سال پهلوی نعلش آفایش زندگی کرده . در فاصله کمی از زمین فاصله بین قبرها را نقوش و برجستگی های عرساسانی که خشونت شدید آنها با صلابت باشکوه حجاریهای هخامنشی تناقض زننده ای دارد فرا گرفته است .

دو منظره ای که از همه جالب تر است یکی منظره تاجگذاری اردشیر و دیگری غلبه شاپور بر امپراتور والرین میباشد . بالاخره چند متر پائین تر در پایه این ~~کوه~~ بر روی يك فضای چهار گوش دو

آتشکده یکی نزدیک دیگری برپا شده که باستان شناسان تاریخ پیدایش آنرا قبل از ایجاد تخت جمشید میدانند.

یکی از کهن ترین ادیان و یکی از قدیمی ترین امپراتوری های جهان در این مکان مقدس هر دو اثری از خود بجای خود نهاده اند: در دیوار بلند خاکستری که مشرف بر مشهورترین دشت های ایرانست زرتشت محراب خود را و داریوش مزار خود را برپا کرده اند.

* * *

از تخت جمشید تا شیراز بیش از يك منزل راه نیست. جاده بطور مار پیچ از بین دشت بی حاصل و بانالای میگذرد در حالی که از دور پیچ و خمهای رودخانه پلوار را تعقیب میکند. در ملتقای این رودخانه بارود کور پلای با معماری زیبایی بسته شده اما مدخل آن بقدری عمودی است که باید برای عبور اتومبیل را بکلی خالی کرده و بارها را بدوش گرفته حمل نمود.

بعد از این پل جاده جان میگیرد: دسته های درخت و مزارع سرسبز دیدگان را محظوظ میسازد. نسیم ملایمی امواج سبز کننده ها را نقره فام میسازد. اینك بقا کهای پیچشده و بدرختان میوه دار رسیده ایم. کمر کچی های زرگون پس از اینکه اسناد مرا گواهی کردند بمن انگور های طلائی رنگ لذیذ تعارف میکنند. شیراز دیگر نزدیک است و جاده عریض تر شده و بصدای آبشارها میان باغ ها سرازیر می شود.

اینجا دروازه اصفهان است که بالله اکبر نیز موسومست زیرا منظره ای که در پس آن نمایان میشود بقدری زیبا است که بی اختیار از مسافری فریاد تحسین بر آسمان میرود. خیابان های درازی از چنار

های کهن این دروازه را بشهر متصل میکنند .

کنبدهای مینای سبز که از لحاظ موزونیت و رعنائی قابل تحسین است در میان سبزی باغها و برفراز يك آسمان صاف و شفاف برجستگی خاصی دارند : این نخستین تأثیری است که شیراز در من نموده .

تأثیر دوم از اینهم شکفت انگیزتر است . حالت کسی را تصور کنید که در این نقطه دور دست شرق پس از طی يك بیابان خشك و بیحاصل ناگهان جنبش نشاط انگیز و روح پرور يك شهر عیش و لذت را به چشم میبیند . خیابانهای وسیع و سایه دار کمی پیش از غروب آفتاب منظره زیبایی که چندی پیش در (آکاسیا) دیده و هنوز هر بامداد میتوان آنها در هاید پارک دید بخود میگیرند . اسب سواران خوش اندام و در شکه های نظیفی که بدقت نگاهداری شده و اتومبیل های مجلل بتانی در طول خیابان حرکت میکنند . پس کی بمن گفته بود که تجارت شیراز رونقی ندارد و دیگر پول در شیراز پیدا نمیشود؟ من تعجب خود را از دیدن اینهمه زیبایی بایرانیانی که همراه من هستند اعتراف میکنم و آنها از این تعجب تفریح میکنند .

یکی از آنها بمن گفت : « پس شما نمیدانید که شیرازی ها چقدر دست بیاد هستند و آنچه دارند و حتی آنچه ندارند خرج میکنند ؟ ستوان جوانی که این اتومبیل « فیات » را میراند رسماً پیش از صد و پنجاه تومان حقوق نمیگیرد ، اما زنها ! چادر سیاهی که اینها محجوبانه بر سر کرده اند غالباً آرایش مجللی را مستور میکنند و زنهای شيك پوش يك جامه را دو بار برتن نمیکنند هر گاه پولشان هم كفاف ندهد نقره آلات و فرشهای خود را میفروشند . ذوق آرایش و ذوق قمار چنان

در شیرازیها قوت دارد که چند خانواده را بخاک سیاه نشانده . اما زندگی مسرت بار همچنان دوام دارد و این سنت آئین شیراز است . اما تصور میکنم که باید ذوق کار کردن را هم باین دو اضافه کنم . چه هیجان و جنبش شدید و منظمی در این بازار که وسیع ترین و زیبا ترین بازارهایی است که من در شرق دیده ام وجود دارد ! طاقهای عالی بازار در نیمه دوم قرن هیجدهم توسط کریم خان زند ساخته شده و او است که در سر هر چهار راه این حوضچه های قشنگ مرمری را که در سابق آب در آنها جاری بود و امروز زباله دان است ساخته است و باز او است که در مدخل بازار این مسجد زیبایی را که کاشی کاری های آن در زیر دره های گل مستور گردیده بنا کرده است .

پارچه های ابریشمین و طلا آلات و چوبهای مزین بنقره و مس درخندگی و رنگهای خود را با هم مخلوط میکنند . زنهار در پشت قیمتی ترین جمبه آینه ها بهمدیگر فشار میآورند .

چادر سیاه آنها که بطنزی مخصوصی سر کرده اند رعنائی و زیبایی اندام آنها را از نظر پوشیده نمیدارد . پاهای ظریف آنها در کفش های راحتی قلاب دوزی شده فرو رفته .

يك رو بنده ابریشمی سفید خیلی نازك که در جلوی د کانه آنها آنرا هم با کمال میل بالا میزنند چهره آنها را میپوشاند . همه جا گل چادر بساط خرده فروشان و چادر دست گردش کنندگان بنظر میرسد فریادها و خنده ها و آوازه ها و کلیه نعماتی که حاکی از يك زندگی مسرت بخش است در زیر این سقف های بازار طنین میافکند .

ثروت و تجمل در بازار شیراز عیان و آشکار است در صورتیکه در باغهای آن از نظر پوشیده و پنهان است . وقتی از دروازه های شهر

بور میکنیم چند دقیقه ای روی يك جاده سوزان و پر گرد و غبار
بی طریق مینمائیم و آنگاه شبکه ای باز میشود و وارد بهشتی سایه دار
خنك میشویم . آب بآرامی در جویهای کاشی کاری میغلطد باروی
بله های يك پلکان مرمری میجهد .

دره های گل سرخ گاهی بیشه های انبوه وزماني گهواره هائی
باطاق های گرد تشکیل میدهند ، عطریاسمن ها و نارنجها بهم مخلوط
میشود از همه طرف بجز جانب کوهسار که در دامن آن باغ تکیه داده
است جنگل های انبوه این بهشت را از برده سبزی احاطه میکنند که
هیچ ذره غبار و تقریباً هیچ صدائی از آن نفوذ نمیتواند کرد . هیچ چیز
جز گل و آب و سبزه و آسمان به چشم نمی آید . در انتهای باغ خانه ای
وجود دارد ولی چندان درخور توجه نیست چه معمار آن بنائى بیش
نبوده است ، هنرمندان و آفرینندگان زیبایی و پدید آرندگان لذت
همین باغبانها هستند .

این باغبانها که من از کار آنها تمجید میکنم برای یکی از رؤسای
بزرگ ایلات لرستان کار کرده اند . این جوان که ثروتش را از راهی
بدست آورده که بهتر است در باره آن زیاد تأمل نکنیم یک قسمت از
ثروت خود را تخصیص بایجاد باغ های در شیراز داده بود . وی مرا در
(باغ زمستانی اش) بچای دعوت کرد اما در آنسوی دیگر شهر هم (يك
باغ تابستانی) دارد که اکنون با حرم خود در آنجا زیست میکند .

باز در میان باغها است که سعدی و حافظ دوتن از مشهورترین
شعرای ایران و مایه افتخار شیراز در آرامگاه خود بخواب ابدی فرو
رفته اند . مزار حافظ که بیقیدانه از يك نار می بیربخت محصور است در
مرکز يك حیاط كوچك سنگ مرمر واقع شده است و در کنار آن

جوی آبی روانست. در طاقهای سه گانه ایوانی روبشهر، و روبکوهستان های
پر برف باز شده است.

در کنار جوی پیرمردی چمباتمه زده و اطفال برهنه خود را که در
آب جاری دست و پا میزنند تماشا میکند.

مزار سعدی کمی بالاتر روی تپه ای قرار دارد و در خیلی کوچکی
در يك دیوار خاکستری دارد که در بالای آن درختان سرو بطرف
آسمان قد برافراشته اند. در داخل مخلوطی از درختها و دره های گل
خانه کوچکی را که شاعر در آن مدفون است در پناه گرفته اند. خادم
محل خیلی زود اطاق کوچکی را که قبر در آن جای دارد باز میکند و
دوباره زود بآشپزخانه اش باز میگردد. زیرا این باغ مقدس پناهگاه
تربیا کیها شده است.

مردان و زنان تربیا کی که تکیه ببالکون چوبی خانه داده یا
زیر درخت ها چمباتمه زده اند خارجی مزاحمی را که بخود اجازه داده
است سکوت آنها را مختل ساخته و آنها را از رؤیای عجیب شان بازدارد
بانگاه بی فروغی مینگرند.

...

از ایرانی مهربانی که راهنمای من بود پرسیدم: « باز شعرای
بزرگی در شیراز وجود دارد؟ »

او بمن وعده داد که یکی از آنها را فردا صبح یکساعت پیش از
دمیدن آفتاب خواهم دید.

فردای آن روز در ساعت موعود مرا بخانه حاج فصیح الملك که
چندی پیش از طرف ناصرالدین شاه بلقب «شوریده» مفتخر شده بود
هدایت کرد. در انتهای حیاط كوچك سایه دار و خنکی مردی جلوی

میز گردیکه روی آن انگور و انار چیده بودند نشسته بود. دو تن از فرزندان
هم نزد يك او ایستاده بودند. بور و دمن شوریده از جای برخاست دستهایش را
در جهتی که کاملاً همان جهتی نبود که من پیش می‌آدمم دراز کرد چه شاعر
شیراز نابینا بود.

وی گفت: (من نمیتوانم شمارا ببینم اما من حضور دوستی را احساس
میکنم و از دیدار شما خوشوقتم).

قصیح الملك که مردی لاغر اندام و بلند بالا بود و چهره خیلی ظریف
و دست‌های زیبایی داشت روی جامه ابریشمی سیاه رنگش عبا ی کشادی از
پشم قهوه‌ای پوشیده و عرقچین کوچک سیاهی بر سر نهاده بود. گاه
گاهی تبسم میکرد و این تبسم علی‌رغم چشم‌های بسته اش به خطوط
چهره اش يك حالت انبساط و بشاشتی میداد. من در اینحال بیاد مجسمه نیم
تنه هم در تالار و انیکان افتادم و در همان لحظه شنیدم که شاعر از من پرسید:
- آیا راست است که هم نابینا بود؟

- تصاویری که از او در دست است او را نابینا جلوه میدهد اما
چهره اش به يك نور درونی منور بود چنانکه در چهره شما چنین می
بینم.

. او این نور درونی را من با چه شدنی خواستارم! در کشور ما
کورها فقط مورد ترحم هستند و آنها را موجودات ناقص و عاجزی
بیش نمیدانند.

- در کشور من عقیده بر آن است که اشخاصی که یکی از حواس
را فاقدند حواس دیگر آن‌ها نیز تر و در ادراکات خود حساس تر
می‌شوند.

ما خیلی باهم صحبت کردیم ، فصیح الملك با من از فرانسه و از شعرا و بویژه مورخینش صحبت کرد فرزندانش آثار (کینه) و (میشه) و همچنین کتابی از جنگ جهانی را برای او خوانده بودند ، روحش بتهییج درآمده و صدایش از تصور این همه ویرانی ها و این همه زیبایی هائی که در اثر جنگ از میان رفته بود میلرزید ، پرسش هائی که از من میکرد بیشتر روی محبت عمیقی بود تا اقناع حس کنجکاری .

منهم بنوبه خود پرسیدم : « یکی از دانشمندان اصفهان بمن اظهار داشته که هرگاه ایرانیان مذهبی نداشتند تمام عوامل اخلاقی را در اشعار خود میتوانستند پیدا کنند .

آیا عقیده شما نیز چنین است ؟ »

فصیح الملك بی آنکه تردید کند پاسخ داد :

« بلی ، حقیقت هم همین است . تمام اصول و قواعد يك زندگانی عاقلانه و سعادت مند در ترانه های شعرای بزرگ ما حاوی است فقط باید راه یافتن و بکار بستن آنها را دانست . »

پرسیدم : « آیا اشعار معاصر فارسی هم بسوی اخلاق متمایل است ؟ »
شوریده پاسخ داد : « شعرای امروز ما نیز در خط بهتری و کمال و آنچه ترقی نامیده میشود هستند . آیا چگونه میتوان آنچه بشریت آرزو دارد و آنچه را که آمال بشریت نامیده میشود جستجو کرد ؟ اما ممکن است ترقیر اجائی دید که در آنجا نیست . »

« بدین ترتیب شیرازی های ما خیلی بخود میبالند که صاحب اتومبیل و ساعت و چراغ برق شده اند در صورتی که این ها از آن ها نیست و اینها را آن ها بدینا نداده اند . ما حق نداریم بخود بیالیم مگر وقتی که در نتیجه اختراعات و جدوجهد خود در بهبود سرنوشت بشر و راحت

تر کردن زندگی شرکت نمائیم .

بعد از این سخنان شربت خنک و معطر و یک چای داغ برایم آوردند و هنگامی که برای تحصیل اجازه مرخصی از جای برخاستم دیدم که گرفتار آفتاب در حیاط کوچک پهن شده بود . ولی میزبانم دوباره مرا بجای خود نشانده گفت : « من میخواهم بافتن خازن یارت شما چند شعری فی البدیهه بگویم . »

از این سخن دو فرزند او رفته و با چند برگ کاغذ و قلمدان درازیکه ایرانیان قلم و دوات خود را در آن جای میدهند باز آمدند پسر بزرگتر وظیفه نوشتن را بعهده گرفت و پدر شروع بانشاء کرد و کرد ، کلمات و الفاظی که از دهان شاعر بیرون میجست و البته برای من نامفهوم بود موزون و آهنگدار بنظر میرسید و من تنها اسم خود را در آن میان تشخیص دادم .

اینست مضمون اشعاریکه او گفت :

« چشم و دل من از صورت پرنور مسافر روشن شده است - مانند اطاق تاریکی که از روشنائی مشعلی روشن گردد . این چیز عجیبی نیست زیرا خدا چنین خواسته است . همانطور که خدا میخواهد از بین دریای ابدیت گوهری بچنگ غواص بیفتد . »

خدمتکاران نیز بما نزدیک شده بودند تا آنها هم از اشعار استاد لذت ببرند . وقتی سرودن اشعار خاتمه یافت پسر یک مهر سنگی بدست پدر داد و او آنرا بدهان نزدیک نمود سپس پسر آنرا آلوده بمرکب ساخت و در پای اشعاری که بانشای شاعر نوشته بود زد . فصیح الملک کاغذ را بجانب من دراز کرده و مرا در آغوش کشید درحالی که فریاد میزد : (ایرانی : ایرانی !)